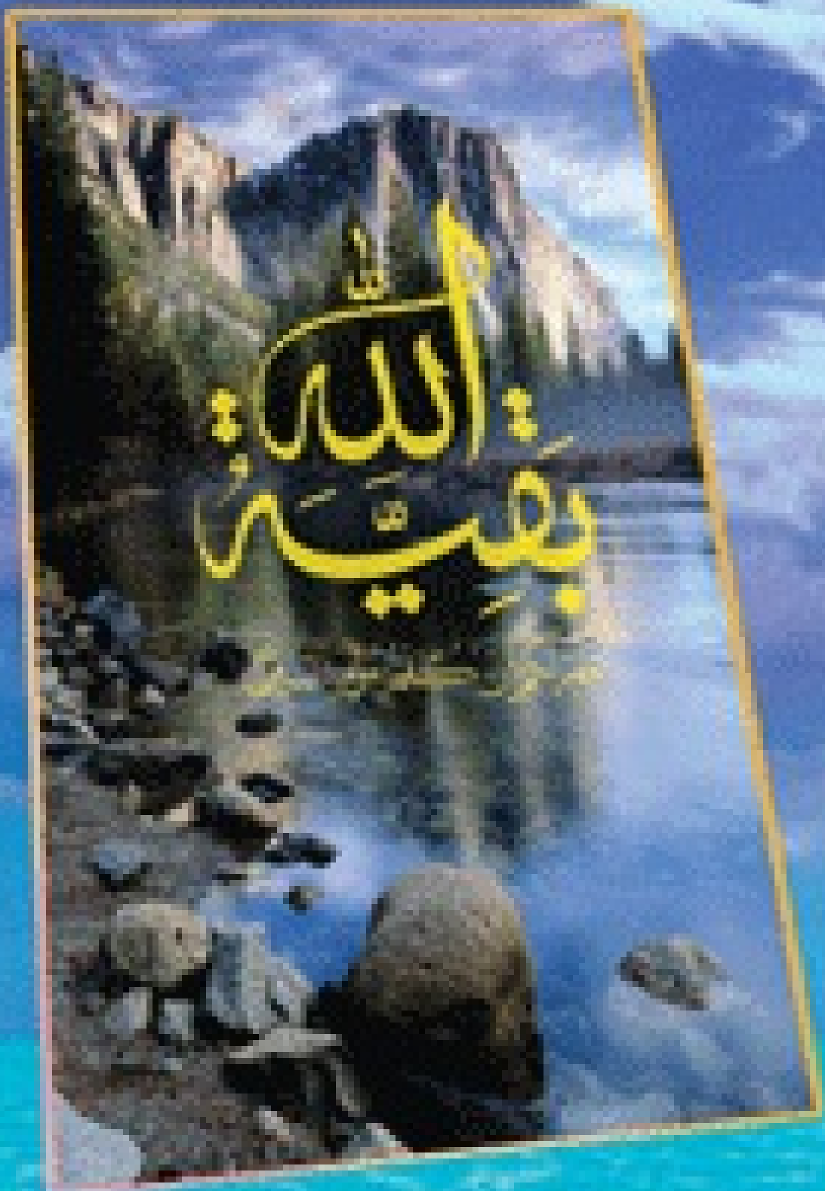


جزیره خوشبختی

کرامتی از امام زمان

مسلم پور وهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

جزیره خوشبختی (داستان)

نویسنده:

مسلم پوروهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

جزیره خوشبختی (داستان)

مشخصات کتاب

سرشناسه : پوروهاب، مسلم عنوان و نام پدیدآور : جزیره خوشبختی/ مسلم پوروهاب. مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۶. مشخصات ظاهری : ۴۰ ص. ؛ ۱۰/۵×۲۱ س م. شابک : ۳۰۰۰ ریال ۹۷۸۹۶۴۹۷۳۰۶۸۴ : وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری. یادداشت : چاپ دوم. یادداشت : عنوان روی جلد: جزیره خوشبختی: کرامتی از امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف. یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس. عنوان روی جلد : جزیره خوشبختی: کرامتی از امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف. موضوع : محمدبن حسن (عج) ، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- کرامت ها موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴ موضوع : داستان های مذهبی--قرن ۱۴ موضوع : داستان های اخلاقی شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره : PIR۷۹۹۲ /و۴۷۷۳ ج۴ ۱۳۸۶ رده بندی دیویی : فا ۳/۲۶ شماره کتابشناسی ملی : ۸۴۴۷۰۶۲۱

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سر می گذارد و بسته به اهمّیت هدف، سعی و کوشش می کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملایمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذّتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طیّ مسیرش پراضطراب و پر مشقّت و رسیدن به هدف، لذّتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عدّه ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسّر نمی باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان

و مکان خاصی متعلّق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می گردد که تا چه حدّ در انجام واجبات و مستحبّات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که هماننـد لکه های ابر، جلوی چشـمانمان را گرفته، دل را از سـفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیـدار خورشـید عالم تاب و قطب عالم امکان حضـرت صاحب الزمان علیه السـلام محروم ساخته است.

باید خورشـید را شـناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شـناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضـرت می فرماینـد: «اگر نـامه های اعمال شـیعیان که هر هفته به دست ما می رسـد، سـنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید».(۱)

بـا نگـاهی گـذرا به شـرح حـال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السـلام سـعادت شـرفیابی به حضور مقدّسـشان را داشـته انـد و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضـرت بهره مند گشـته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد.

آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضـرت صاحب الزمان علیه السـلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دسـتورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السـلام لیاقت شـناخت واقعی مولایمان را داشـته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء اللَّه

جزیره خوشبختی

قسمت اول

بسم اللَّه الرحمن الرحیم با فریاد کوتاهی

از خواب پرید و زل زد به تاریکی اطاق. ضربان قلبش تندتر از همیشه می زد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. ناگهان روشنایی چراغ بادی توی صورتش دوید؛

چه شده مرد؟! چرا اینقدر هراسانی؟! تمام مدّت شب توی خواب با خودت حرف می زدی!

نگاهی به صورت زنش انداخت. بی آن که لب باز کند از اطاق بیرون رفت و به سمت حوضی که در وسط حیاط قرار داشت راه افتاد. روی لبه آن نشست و مشتی آب به صورتش پاشید و خیره شد به سوی آسمان. قطره های آب از ریش پر پشتش به گودی گلویش می ریخت.

سلیمه خود را به پنجره چوبی اطاق که برای ورود هوای آزاد باز مانده بود، رساند و نگاه نگرانش را در تاریکی شب به شوهرش دوخت. آهی از ته دل کشید و آرام آرام وارد حیاط شد. خیلی دلش می خواست بفهمد شوهرش از چه چیزی رنج می برد؛ طاقت نیاورد:

مراد! چه شده که نصف شبی این همه بی تابی می کنی؟

نگاهش را از آسمان برگرداند و خیره شد به ته حوض، عکس ماه و چند تا ستاره افتاده بود توی آب.

– مراد، چه خوابی دیده ای که از این رو به آن رو شده ای؟

مثل آدم های برق گرفته نگاهی به صورت نگران سلیمه انداخت. دلش به حالش سوخت. در این چند سال چقدر شکسته شده بود! نصف موهایش به سفیدی می زد. به یاد روزی افتاد که او را از ابو صادق خواستگاری کرده بود. خدا بیامرز با لبخندی گفته بود: مبارک است! سلیمه هم مثل انار از خجالت سرخ شده بود.

نگاهش را از صورت سلیمه برگرداند و مشتی دیگر آب به صورتش پاشید. این بار ماه و ستاره ها در

ته حوض می رقصیدند. وضو گرفت و رفت روی چهار پایه چوبی کنج ایوان نشست و صورت خیسش را در کف دستانش پنهان ساخت.

سکوت آزار دهنده مراد بیشتر نگرانش کرد. در مقابلش نشست و نگاه خواب آلودش را به او دوخت:

مراد! تو آخر دق مرگم می کنی! بگو چه اتفاقی افتاده که این همه ماتم گرفته ای؟

سرش را بلند کرد و دوباره چشم به آسمان پر از ستاره دوخت:

چیزی نیست؛ تمامش خواب بود، می فهمی؟!

از گلدسته های مسجد، صدای اذان به گوش می رسید. سجاده گلداری را که سال قبل از نجف خریده بود، پهن کرد و مشغول خواندن نماز صبح شد.

هنوز تا حرکت کشتی چند ساعتی وقت باقی بود. کنج دیوار اطاق دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

کم کم خورشید، قامت کشیده اش را به صورت خاک پاشید و سکوت کوچه های دراز و باریک جزیره در همهمه مردان و زنانی که به سوی ساحل می رفتند، شکسته شد.

از جا برخاست. کش و قوسی به اندامش داد و روی سفره صبحانه نشست و چند لقمه ای نان و خرما در دهانش گذاشت. زیر چشمی نگاهی به جابر و جعفر که هنوز در خواب بودند، انداخت. لبخندی بر گوشه لبانش نقش بست و با خود گفت:

آن ها هم برای خودشان مردی شده اند. و از این فکر احساس غرور کرد.

به سوی کوله بارش که از قبل بسته شده بود، رفت و روی دوشش انداخت.

– مراد، بیا از خیر این سفر بگذر.

– معلوم است چه می گویی سلیمه؟ الآن دو روز است که حتی آب خوردن را از همسایه قرض می گیریم؛ علاوه بر آن فقط برای امروز هیمه در خانه

است، با این همه آن وقت کنج خانه بنشینم و دست روی دست بگذارم و پیش مردم گردن کج کنم.

– دست خودم که نیست! نمی دانم چرا اینقدر دلم شور می زند!؟

– توکل به خدا داشته باش! سال های سال است که این راه را می رویم و برمی گردیم. چه شده که این دفعه دلت شور می زند؟ تازه من که تنها نیستم.

– برو، خدا پشت و پناهت! ولی اول صبح این قدر بد خُلقی نکن!

– خدا حافظ سلیمه! مواظب بچه ها باش!

برای آخرین بار نگاهش را به جعفر و جابر انداخت. از منزل خارج شد و پا به کوچه گذاشت و به سوی بندر به راه افتاد. هنوز به خوابی که دیده بود، می اندیشید.

از چند کوچه گذشت و راهی را که مستقیم به بندر ختم می شد، پیمود. جمعیّت زیادی کنار ساحل جمع شده بودند. نگاهی به کشتی انداخت، مثل همیشه شناور در آب با سیلی امواج هیکل درشتش را تکان می داد. بی آن که توجّهی به دیگران داشته باشد، از روی اسکله گذشت و پا در عرشه کشتی گذاشت. کوله بارش را از روی شانه اش پایین آورد و با آستین پیراهن، عرق پیشانیش را پاک کرد. سنگینی دستی را روی کتفش احساس کرد.

به به! آقا مراد! چه عجب! بالاخره برای یکبار هم که شده، با تو همسفر شدیم.

– سلام ابو یاسر! ان شاء اللّه که سلامتی!

– خیلی ممنون آقا مراد، زندگی ما شده همین که می بینی، برای مشکی آب و کوله ای هیزم و مقداری میوه باید این همه راه را با کشتی طی کنیم. من که بعد از این همه سال، خسته شده ام. اگر اندکی وضعم بهتر بود، از این جزیره دل

می کندم و به جای دیگر می رفتم.

– کجا می رفتی ابویاسر؟ همه جا آسمان همین رنگ است که می بینی؛ هرجا که باشی برای زنده ماندن باید تلاش کنی.

– خوش به حالت مراد، می بینم که هنوز هم از پا نیفتاده ای. من که آنقدر پیر شده ام که حتی از آب دریا هم وحشت دارم. اگر اصرار زنم در میان نبود، هرگز جرأت نمی کردم پا توی کشتی بگذارم. حتی اگر شده از گرسنگی بمیرم.

– دست بردار ابویاسر، هنوز هم قوّت چندتا جوان توی بازوهات مانده، آن وقت از ترس صحبت می کنی؟!

هوای صاف و دلپذیر دریا، مسافران را به وجد آورده بود. پیرترها از جوانی می گفتند و جوان ها از آینده صحبت می کردند و ملّاحان سرود مرد دریا را که از قدیم بجا مانده بود، می خواندند و کشتی در آهنگ موج، گهواره وار به پیش می رفت.

امّا در میان این همهمه شادی بخش، دو مرد در دو سوی کشتی ساکت و آرام چشم به آسمان آبی رنگ دوخته بودند و در امواج خیال غوطه می خوردند. یکی تکیه بر تیرک عمودی کشتی به طوفانی می اندیشید که آرامش خیالش را برهم زده بود و دیگری با چرخاندن سکان کشتی به طوفانی فکر می کرد که در شرف وقوع بود. او پس از سال های سال زندگی کردن در دریا تبدیل به مردی شده بود که می توانست حوادث دریا را قبل از شروع پیش بینی کند و حال ساعتی بود که لکّه ابر سیاهی در قلب آسمان آبی رنگ، نگرانش می ساخت و هر لحظه اضطرابی فزونتر بر دلش چنگ می انداخت.

از یک سو دلش نمی خواست آرامش و شادی همراهانش را به کامشان تلخ کند و از سوی دیگر چاره ای نداشت

جز این که آن ها را برای مبارزه با طوفان آماده سازد. نگاهش روی چهره هایی نشست که زخمهای کهنه زندگی را برای لحظاتی فراموش کرده بودند و برای فردایی بهتر لبخند می زدند.

چشمانش را دوباره به سوی آسمان دوخت. هر لحظه بر وسعت ابر سیاه افزوده می شد، می دانست که ساعتی بعد امواج دریا بی رحمانه خود را بر پیکر همان کشتی خواهند کوبید و صدای شادی سرنشینان کشتی، جایش را به نعره های وحشتناک دریا خواهد داد. تصمیم خود را گرفت و صالح را که ملوانی ورزیده و دریا دیده بود احضار کرد.

– در خدمتم ناخدا، بفرمایید.

– خوب گوش کن صالح! اول از همه سعی کن آرامش خود را حفظ کنی؛ چون ممکن است مسافران از ترس دست به کاری بزنند که عاقبت خوبی نداشته باشد.

صالح با نگرانی، اطرافش را نگاه کرد و چیزی که موجب ترس و وحشت باشد، ندید.

– ناخدا! مگر اتفاقی افتاده؟! نکند کشتی سوراخ شده؟

ناخدا با دست اشاره به لکه ابری که در آسمان دیده می شد، کرد و گفت:

به احتمال زیاد طوفان سختی در پیش داریم و ممکن است هیچ کدام از ما جان سالم به در نبریم. ولی باید برای زنده ماندن با طوفان بجنگیم. برو از مسافران تقاضا کن که وسایل همراهشان را با طناب به جایی ببندند و خود نیز به محض شروع طوفان در وسط کشتی دراز بکشند و از ماندن در کناره های آن پرهیز کنند.

صالح که نمی توانست باور کند یک لکه کوچک ابر می تواند این همه خطر داشته باشد، در دلش به ناخدا خندید. ولی از مرز ادب دور نشد و ظاهراً خود را مضطرب نشان داد و برای اجرای

دستورات به سمت سرنشینان کشتی حرکت کرد و رو به آن ها نمود و گفت:

برادران عزیز! ناخدا برای این که احتیاط را از دست ندهد دستور داده تا هرچه وسیله به همراه دارید، محکم به تیرکهای کشتی ببندید و در خوردن آب و آذوقه صرفه جویی کنید.

یکی از مسافران با صدای بلند فریاد زد:

نکند ناخدا در این هوای آفتابی خواب طوفان می بیند.

صدای خنده مسافران فضای کشتی را پر کرد. حتی بعضی از کارکنان کشتی هم با آن ها می خندیدند. صالح که در میان صدای خنده آنان گیج شده بود با خشونت به کسی که خوشمزگی کرده بود، گفت: پس مواظب باش وقتی وسط دریا دست و پا می زنی، از شدت گرما پشت گردنت تاول نزند.

این حرف چنان قاطعانه گفته شد که لب های خندان مسافران را بست. لحظه ای هاج و واج به همدیگر نگاه کردند و به سوی آب های آبی دریا چشم دوختند، اصلاً باور کردنی نبود که چنین دریای آرامی، طوفانی در پی داشته باشد.

مراد که هیچ چیز را بعید نمی دانست، به آرامی از جایش برخاست. نگاهی به آسمان انداخت و به سمت کوله بارش رفت. گره های طنابی را که به دور آن بسته بود باز کرد و آن را محکم به کمر تیرک وسط کشتی پیچید و دو طرف طناب را به هم حلقه کرد.

– هان مراد! چه شده؟! نکند می ترسی خدای نکرده گنجینه ات در دریا غرق شود؟

مراد نگاهی از روی تأسف به او انداخت و می خواست در جواب او دهان باز کند که سایه ای را پشت سرش احساس کرد. سر برگرداند و ناخدا را دید که با قامتی کشیده و چهره ای نگران ایستاده است.

– دوستان

من! از شـما خواستم که مال و بنه خود را به کشتی ببندید تا از جریان باد و طوفان در امان باشد. مثل این که هیچ کدام از شما به حفظ اموال خود علاقه ای ندارید.

– ناخدا! تا چند ساعت دیگر به مقصد می رسیم. دریا هم که آرام است. چرا باید وقت خود را در این کار تلف کنیم؟

ناخـدا با انگشـتانش اشاره به ابری کرد که هر لحظه بزرگتر به نظر می رسـید. در تمام مدّت دریا نوردی چند بار با چنین ابری برخورد کرده ام که هر بار تبدیل به طوفانی سخت شده است.

حالاـ خودتان می دانیـد و من طبق وظیفه، آنچه را بایـد به شـما بگویم، گفتم. ضـمناً ممکن است با وزش باد از مسـیرمان دور شویم و به آذوقه دسترسی پیدا نکنیم. بنابراین تا می توانید در آنچه دارید، صرفه جویی کنید.

ترس و وحشت بر مسافران کشتی چیره شد و آرام به سوی کوله بارشان رفتند و آن ها را به جاهای محکم بسـتند و بدون هیچ صحبتی چشم به ابری دوختند که ناخدا به آن اشاره کرده بود.

مراد حس کرد اتفـاقی که در شـرف وقوع است، بی ربـط به خوابی که دیـده نیست. بنـابراین بیشتر به اطرافش کنجکاو شـد و دنبال علایمی می گشت که با آن بتوانـد خوابش را تعبیر کنـد. طول و عرض کشتی را با گامهای بلند طی کرد و بی قرار شانه هایش را به کابین کشتی چسباند و چشم به ابر سیاهی دوخت که چترش را کم کم می گشود.

– مراد! می بینم که امروز آرام و قرارت را از دست داده ای و آشفته حال به نظر می رسی. اگر کمکی از دست من بر می آید بگو؟!

– نه ناخدا! چیزی

نیست؛ ممنونم که نگران من هستید.

– بی مشکل هم که نیستی، ولی از ما پنهان می کنی، به هر حال اگر لازم دیدی...

– ناخدا، اوامرتان اجرا شد و ما آماده برای هر اتفاقی هستیم.

خیلی متشکرم صالح! ان شاء اللّٰه که خطر کمتری ما را تهدید کند.

آسمان کم کم پوشیده از ابر شد و باد سردی شروع به وزیدن کرد. ناخدا می دانست که مبارزه بی امانی را باید برای زنده ماندن آغاز کند. هر لحظه ضربات پیاپی امواج، سنگین تر به بدنه کشتی می خورد.

چند بار از دل آسمان برق شعله کشید و به دنبال رگه های نورانی آن، صدای شدید رعد، قلب سرنشینان کشتی را به لرزه در آورد. کشتی کاملاً در فشار جریان باد قرار داشت. قطره های درشت باران شروع به باریدن کرد و چنان طوفانی درگرفت که حتی ناخدا مختار نیز شدّت آن را پیش بینی نمی کرد.

کشتی با سرعت زیاد در جهت جریان باد به پیش می رفت. حتی با پایین کشیدن بادبانها نیز ناخدا نتوانست سرعت کشتی را کم کند و سرنشینان آن با آه و افسوس شاهد دور شدن کشتی از مسیر جزیره بودند.

صالح با اضطراب خود را به ناخدا مختار رساند و با صدای بلندی گفت:

ناخدا! ما خیلی از مقصد دور شده ایم، باید کاری انجام دهیم.

– چاره ای نیست صالح! کاری از دست ما بر نمی آید.

ولی ناخدا، اگر زیاد از جزیره فاصله بگیریم، از تشنگی و گرسنگی تلف خواهیم شد.

– توکل به خدا داشته باش صالح! برو به بقیه بگو که در مصرف آذوقه و آب صرفه جویی کنند.

– ناخدا، به نظر شما این طوفان تا کی ادامه دارد؟

چیزی معلوم نیست صالح، آخرین باری که با چنین طوفانی برخورد

کردم، حدوداً سه روز طول کشید و فرسخ ها از مسیر اصلی فاصله گرفته بودیم و روزها طول کشید تا به مقصدمان برگشتیم.

– ولی ناخدا ما حتی آذوقه یک روز را هم نداریم.

قسمت دوم

در یک لحظه موجی سهمگین به پهلوی کشتی برخورد کرد و صالح نتوانست خود را کنترل کند و به طرف عقب پرتاب شد. ناخدا فوراً سکان کشتی را رها کرد و به کمک صالح شتافت.

– چه شده صالح! آسیبی که ندیدی؟!

– حالم خوب است ناخدا! سکان، سکان را رها نکنید.

ناخدا در حالی که به سمت سکان بر می گشت به صالح گفت:

سعی کن جای امنی پیدا کنی و محکم به آن بچسبی. ممکن است امواج شدیدتری با کشتی برخورد کند.

در آن سوی کشتی، مراد پنجه بر طناب کوله بارش که به تیرک عمودی کشتی بسته شده بود انداخته و برای در امان ماندن از جریان باد دراز کشیده بود.

کم کم هوا رو به تاریکی گذاشت و آخرین مانده های آذوقه با ولع تمام بلعیده شد. در نیمه های شب از شدّت طوفان اندکی کاسته شد، ولی هنوز کشتی اسیر بادی بود که از دیشب می وزید و آن ها را از مقصد خود دور می کرد.

چون خیال مسافران از جانب طوفان اندکی آرام گرفت از خستگی و گرسنگی به خواب عمیقی فرو رفتند. حتی ناخدا نیز کشتی را به امان خدا رها کرد و در پای سکان بدون این که نیرویی در وجودش باقی مانده باشد، دراز کشید.

کشتی افسار گسیخته بی ناخدا با سرعت تمام به پیش می تاخت و در نیمه های ظهر با فروکش کردن وزش باد، آرام آرام در جزیره ای ناشناس پهلو گرفت.

آفتاب مستقیم بر پیکر مسافران می تابید

و پوست برهنه گردن و صورت آن ها را می سوزاند. از سوزش گرما بعض از مسافران چشمان بی رمق خود را گشودند. در این میان صدای دلنوازی به گوش مسافران نیمه جان کشتی رسید. صدایی که از گلوی خشکیده ملوان جوانی به نام صالح بیرون می آمد:

نجات پیدا کردیم. ما نجات پیدا کردیم. خشکی، آنجا را نگاه کنید و با دست اشاره به جزیره ای کرد که در مقابل چشمانشان خودنمایی می کرد.

صدای دلنشین صالح بهترین هدیه ای بود که خداوند به آن ها بخشیده بود. کلماتی که به جان مرده آن ها نیرو می داد.

همه مسافران با خوشحالی در حالی که جسم نیمه جان خود را روی زمین می کشیدند به سوی جزیره حرکت کردند جز مراد که در کنار دماغه کشتی چشمان بی رمق خود را نا باورانه به آن جزیره سرسبز و رؤیایی دوخته بود و با زمزمه ای با خود می گفت:

آه، این همان سرزمینی است که در خواب دیده بودم. سرزمینی که از همه جا شبیه تر به بهشت است.

برای اولین بار بود که چنین جزیره ای را با چشم می دیدند. جزیره ای سرسبز، پوشیده از درختان انبوه با نهرهای فراوان که در آن انواع میوه ها به چشم می آمد.

کشتی لنگر انداخت و افراد با جمع کردن باقیمانده رمقشان از کشتی پیاده شدند.

هنوز تاریکی شب کاملاً فرا نرسیده بود که آن ها با بارهای فروان از میوه و آب و هیزم سوار کشتی شدند و شادمان راه بازگشت را در پیش گرفتند.

اما در این میان مردی، با حسرت شاهد دور شدن کشتی از جزیره بود و فریادهای دلخراش او در همهمه شادمانه همسفرانش به گوش کسی نمی رسید و او کسی نبود جز مراد که مسحور زیبایی طبیعت شده

بود و غافل از سرنوشتی که برایش رقم می خورد و دوستانش نیز به واسطه شور و شوق زیاد در زیر چادر کمرنگ شب متوجه غیبت او نشده بودند.

مراد می دانست که اگر خود را به کشتی نرساند، هرگز نخواهد توانست از آن جزیره رهایی یابد و برای همیشه تنها خواهد ماند و شاید هم با دندانهای تیز جانوران وحشی تکه پاره شود. با این فکر از ترس به خود لرزید و با تمام نیرو در موازات کشتی شروع به دویدن کرد و در همان حال دوستانش را با فریادهای بلند به کمک می طلبید.

ناگهان فکری به خاطرش رسید. از دویدن باز ماند. اطرافش را نگاه کرد و به سوی کنده درختی که در چند قدمی او افتاده بود، خیز برداشت. با تمام قدرت آن را بر روی زمین کشید و به داخل آب انداخت و خود را بر روی آن قرار داد و به کمک دستانش به سمت کشتی که آرام آرام آب های حاشیه جزیره را می شکافت و به سوی آب های نیلگون میانه دریا پیش می رفت، شنا کرد. او خستگی نمی شناخت و همچنان برای رسیدن به کشتی دست و پا می زد. افسوس که تلاشش بی فایده بود و کشتی در سیاهی شب از مقابل دیدگانش دور شد و او چون مرغ سرکنده، بال بال می زد. امّا امیدی به رفتن دوباره نداشت. با سیلی موجی کوچک کنده درخت غلطید و او را به زیر آب فرو برد. با آخرین تلاش دوباره خود را به کناره های جزیره رسانید و در حالی که خیس آب بود، روی شن های ساحل دراز کشید و به فکر فرو رفت. به یاد سلیمه افتاد. به

یاد آخرین حرفهایی که از او شنیده بود:

– مراد! بیا از خیر این سفر بگذر.

حالا می فهمید که آن کابوس وحشتناکی که در خواب دیده بود، حقیقت داشت. تنهای تنها در میان جزیره ای که تا آن روز برای همه ناشناخته مانده بود و بر حسب اتفاق بدان سو کشیده شده بودند.

راهی برای خروج از آن جزیره ناشناخته نمی دید، مگر این که حادثه دیگری بر سرنوشت او رقم بخورد، امّا باید آن روز زنده می ماند و زندگی می کرد.

آن شب را با خیال های گوناگون به صبح رسانید. نگاهی به دورو برش انداخت و با خود گفت: لااقل در مکانی زندانی شده ام که آباد و سرسبز است و همه چیز در آن پیدا می شود. با این فکر راه افتاد و به سوی اعماق جزیره پیش رفت. صخره های بلند، درختان انبوه و گیاهان بسیار، همراه با میوه های رنگارنگ و چشمه های زلال آب، روحش را تازگی می بخشید و هرچه جلوتر می رفت، آبادتر و سرسبزتر به نظر می آمد تا جایی که چشم قادر به تماشای آن همه سبزی و طراوت نبود.

روزها را به جستجو و گردش می گذراند و شب ها چشم به آسمان می دوخت و به یاد گذشته اشک می ریخت هر روز خود را به بلندترین نقطه جزیره می رساند و به بستر آرام و خفته دریا به امید دیدن یک کشتی چشم می گرداند امّا چیزی که نشان از کشتی داشته باشد به چشم نمی خورد، جز آب های بی کرانی که در زیر چتر آفتاب نشسته بود و باد بر پیشانی او چین می انداخت.

آن روز هم طبق معمول شروع کرد از تخته سنگی بالا رفتن؛ در بین راه نفسی تازه کرد و دوباره راه

افتاد، چند بار سنگ های زیر پایش لغزیدند و به طرف پایین سرازیر شدند، امّا او بی اعتنا با نفس های بلند و بریده، خود را بالا می کشید تا آن که به جایی رسید که تمام جزیره در مقابل چشمانش قرار می گرفت. نخست در میان آب های نیلگون اطراف جزیره به جستجوی کشتی پرداخت. ولی باز اثری از کشتی نبود. از سر تأسف آهی کشید و نا امیدی در چشمانش رنگ گرفت و خستگی، وجودش را ناتوان ساخت. بی اختیار نگاهش به دامنه های سرسبز جزیره افتاد. با تمام دردی که در سینه داشت نمی توانست لب به تحسین آن همه زیبایی نگشاید. امّا... !

در نقطه ای نگاهش خشکید، آنچه را می دید باور نداشت. اشک شوق در چشمانش حلقه بست و رنگ مرده نا امیدی از سیاهی دیدگانش رخت بربست و شوق و اشک چون خورشید در چشمانش می درخشید و این بار سرشک سوزان شور و شعف بر پهنه صورت شادمانش سُرسره بازی می کرد. سر از پا نمی شناخت و دلش به سوی آنچه دیده بود، پر می کشید. با عجله از صخره ها پایین آمد و شروع به دویدن کرد تا به دشتی رسید که مانندش را حتی تصور نمی کرد و بناهایی بلند و مرتفع که در میان آن دشت خودنمایی می کردند.

مراد ناباورانه چشمانش را به آنچه که در پیش رویش بود، می گرداند و از حیرت انگشت به دهان مانده بود و با خود می گفت:

آه، خدای من، این باور کردنی نیست. بهشت موعود همین جاست. همان بهشتی که خداوند به بندگان پاکش وعده داده است.

با احتیاط جلوتر رفت. سعی می کرد در موازات درختان و بوته های بلند مخفی بماند. هرگز منازلی به زیبایی آنچه

می دید، ندیده بود منازلی که از دور خالی به نظر می رسیدند. ساعتی را به تماشای آن ها گذراند تا آن که صدای سم اسبانی به گوشش رسید. وحشت زده اطرافش را نگاه کرد. بوته ای انبوه از گل یاس به چشمش آمد. با چند گام بلند خود را به آن رساند و در پشت بوته ها مخفی شد.

سواران از راه رسیدند و در مقابل آن منازل باشکوه توقف کردند و با پیاده شدن از اسب به داخل ساختمان ها رفتند. امّا طولی نکشید که هر کدام با وسایلی از انواع فرشهای گرانبها و سفره های رنگارنگ و بشقابهای منقّش برگشتند و با کمک همدیگر آن ها را بر روی سبزه ها گستردند و پس از آن به تهیه غذا مشغول شدند. چون غذا آماده شد، آن ها را بر روی سفره ها چیدند. در این بین سواران دیگری از راه رسیدند که لباسهای آنان به رنگ سفید و سبز بود و از چهره هایشان نور می تابید.

از اسب فرود آمدند و دور سفره نشستند و به غذا خوردن مشغول شدند. با ورود دسته دوم سواران، مراد تمام حواسش را در سیمایی جمع کرده بود که چون خورشید می تابید و همه در برابر او سر فرود می آوردند، ناگهان همان مرد نورانی رو به دوستانش نمود و فرمود:

حصه ای از این طعام را بردارید برای مردی که غایب است!

پس از آن که دست از خوردن غذا کشیدند، دوباره همان مرد نورانی مراد را به نامش صدا کرد.

مراد با شنیدن نامش مبهوت ماند و با خود گفت:

آن مرد مرا از کجا می شناسد و چگونه متوجه حضورم در پشت بوته های یاس شده است؟ من که تا کنون چنین کسی را در عمرم

ندیـده ام. امّا چاره ای نـداشت خود را از پشت بوته ها بیرون کشـید و با شـرمندگی در برابر آن ها قرار گرفت. آن جماعت با احترام او را در جمع خود پذیرفتند و بر سر سفره نشاندند.

مراد با اشـتهای زیادی غـذا می خورد. طعم غـذاهای بهشتی را می داد. غذاهایی که وصـفش بارها و بارها، دهان به دهان نقل شـده بـود. در هنگـام خـوردن غـذا گوشه چشـمی هم به آن جمـاعت داشت. کمـتر چنین مردمـان نیکو صورتی را دیـده بود. خصوصاً مردی که با قامتی میانه، سبزه گون به نظر می آمـد و هاله های نور وجود مبارکش را در برگرفته بود. انگار قرص ماه می تابید. از خوردن آن غذاها سیر نمی شد، امّا ادب او را وادار به عقب نشینی کرد.

چند روزی را در آن جمع مهمان بود، تا این که آن کسی که به ماه شبیه تر بود به او فرمود:

اگر می خواهی بـا مـا در این جزیره بمـانی، بمـان و اگر خواستی نزد اهل خود برگردی، کسـی را با تو می فرسـتم که تو را به بلادت برساند.

مراد، به یاد سـلیمه افتاد. به یاد نگاه های نگرانش، به یاد جابر و جعفر که تکیه گاهی جز او نداشتند. از سویی نمی خواست از بهشتی که برایش مهیا بود، دل بکند و از محبّت مردی که در برابرش چون خورشـید می درخشید، دور باشد. لحظه سختی بود و جـدال بزرگی در درونش در گرفت. امّا پیروز میدان، دلتنگی هایی شد که از دوری خانواده اش به دل داشت. با شـرمساری در پاسخ آن بزرگوار گفت:

هر چنـد جـدایی از شـما دشوار است و دلم می خواهد تا آخر عمر زیر چتر محبت های شـما باشم. امّا باید وظیفه ای را که در مقابل خانواده ام دارم

به انجام برسانم. و در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت:

اگر اجازه بدهید به دیارم بر می گردم.

هنگام شب به دستور آن مرد نیکو جمال، مرکبی حاضر ساختند و مراد همراه یکی از آن مردمان به سوی دیار خود راه افتاد. چون ساعتی راه رفتند صدای پارس سگ ها به گوش آن ها رسید. آن همراه رو به مراد کرد و گفت:

این صدای سگ های شماست که به گوش می رسد.

مراد ناباورانه به او چشم دوخت می دانست که تا سرزمین او دریاها فاصله است و باید روزهای زیادی را در خشکی و آب راه بروند و این غیر ممکن بود که در عرض چند ساعت بدون این که از دریایی بگذرند به زادگاهش رسیده باشند. امّا چاره ای نداشت، جز باور کردن آنچه را که می شنید. چون آنجا را خوب می شناخت و بوی سرزمینش را احساس می کرد. سرزمینی که سال های پیش در آن چشم گشوده بود و در آن رشد کرده بود.

در ذهنش سؤالهایی نقش بست که پاسخش را نمی یافت. لذا رو به همراهش کرد و گفت:

شما کیستید و چگونه این همه راه را طی چند ساعت طی کرده ایم؟

آن مرد لبخندی چون نسیم بهار بر لبانش نقش بست و گفت:

من گمان می کردم او را شناخته ای و فهمیده ای که آن بزرگوار کیست!

مراد در حالی که هاج و واج آن مرد را می نگریست، گفت:

منظورت چیست؟ من چگونه باید او را می شناختم؟

دوست من، چه کسی هست که در سختی ها، امتش را یاری می دهد. چه کسی هست که در نزد خداوند آنقدر عزیز است که می تواند در همه جا حضور پیدا کند. چه کسی هست که می تواند ماهها راه را به چند

ساعت کوتاه کند.

من یکی از خدمتگزاران ولی عصر، مولای شیعیان، آقا صاحب الزمان علیه السلام هستم و آن کسی که مرا با تو فرستاد، ولی امر مسلمین جهان مهدی موعودعلیه السلام بود که در غیبت به سر می برند و تو با آمدن به دیار خود زیانکار شدی.

مراد زانوهایش سست شد. اشک پشیمانی از دیدگانش فرو می ریخت. افسوس که پشیمانی دیگر ثمری نداشت.

آخرین نگاهش را به سوی همراهش گرداند، امّا او رفته بود. چون نسیم به سوی کرانه های آبی رنگ، و فقط حسرتی در دل مراد به یادگار باقی ماند که هرگز از او جدا نشد.

پی نوشت ها

۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹